

الهام قدسی

سید امیر حسن عابدی*

عرفات العارفین مشتمل بر دو جلد ضخیم در مرکز میکروفیلم نور مستقر در خانه فرهنگ جمهوری اسلامی ایران، دهلی‌نو، موجود است. نام مؤلف این کتاب که به سلسله قادریه تعلق دارد، جمال‌الدین ابوالفضل محمد بایزید هندی قادری است. از نه تا بیست و یک سالگی در خدمت پیر و مرشد خود، زبده‌الصالحین، قدوة السالکین، حجة العارفین، قطب‌العالم، شیخ شیوخ‌العالم، نصیرالدین ابی‌نصر بندگی حضرت شیخ بهاء‌الدین نتهن قادری ماند.

مؤلف این کتاب را در عهد اورنگ‌زیب، وقتی که از کابل برگشت نوشت. کتابت این نسخه در جمادی‌الآخر ۱۱۰۰ هـ/ ۱۶۸۹ م تمام شد. ممکن است که در این زمان تألیف این کتاب تمام شده باشد، و این در عهد اورنگ‌زیب است. کسی که این کتاب را می‌خواند، به علم و دانش پیر و مرشد وی پی می‌برد و این هم برایش معلوم می‌شود که وی تا چه اندازه به زبان عربی و فارسی و نیز در علم عرفان و تصوّف تسلط داشته است.

علاوه بر قرآن و حدیث، در این تألیف حالات و واقعات و اقوال بی‌شماری از صوفیان کرام است. مؤلف در نثر فارسی دارای درجه بلندی بود. نثرش بسیار ساده، ولی مضامین بی‌حد عمیق هستند. برای نمونه عبارت ذیل را ملاحظه بفرمایید:

”یکی بر مناجات ایستاده، یکی به خرابات افتاده؛ یکی به کعبه روانست، یکی به کنشت دوانست؛ یکی جز خورد و خواب نداند، یکی جز حرف و کتاب

* استاد ممتاز بازنشسته فارسی دانشگاه دهلی، دهلی.

ندانند؛ یکی در خیر خلق نشست، یکی بر شرّ آن کمر بسته. فی الجمله یکی دزد، یکی پاسبانست؛ یکی در ستوه، یکی شادمانست^۱.

در این کتاب بسیاری حکایات و روایات مربوط به هند وجود دارند که ترجمان تهذیب و تمدن ما هستند. فقط در این جا به چند نمونه اشاره می‌شود:

”ملک محمود گجراتی عقیقه نام دختری داشت...“^۲

”شاه عالم نام، مرزبان دهلی بود“^۳.

”حقیر را مدتی قسمت در بداون داشت“^۴.

”در شهر دهلی، زنی را بچه از سفارش بردند...“^۵

”محمد صالح نام جوانی در دهلی کهنه وطن داشت...“^۶

”پنج نفر لشکری از دهلی به گوجرات [گجرات] رفتند...“^۷

در این تألیف علاوه بر نثر، قطعات و رباعیات فراوانی آورده شده که مؤلف آنها را الهام قدسی گفته است. معلوم می‌شود که مؤلف غزل و قصیده نمی‌گفت بلکه فکرهای صوفیانه و عارفانه را در قطعات و رباعیات خود بیان می‌نمود.

به طور نمونه چند قطعه و رباعی نقل می‌شود:

ص ۴:

منم که نخل تو اندر نهاد تو دارم چرا چو تخم معطل فتاده‌ای معذور
بر آ ز خاک خرابی و دست و پا بر زن که عالم از سر شاخ تو می‌شود معمور

ص ۷:

دم فراق مزن کم که آه و ناله تو حریم را ز مرا اینهمه در و بام است
مگو ز وصل که مسمار گردد این در و بام ز خانه‌ای که برافتد خدش ناکام است

۱. ص ۹۹.

۲. ص ۱۹۹.

۳. ص ۹۳۰.

۴. ص ۱۰۳۲.

۵. ص ۱۱۲۷.

۶. ص ۱۲۶۷.

۷. ص ۱۲۹۵.

ص ۹:

ازین کلام و تکلم که محرمان مرا
ز بحر لطف من است آنکه از زبان سحاب

ص ۱۶:

ای پای گشاده تا به کویم گذری
از جزو خودم نخست آگاهی ده

ص ۲۷:

خواهی که ترا به خود برافرازم من
چون نغمه شود به خلق من راه ببر

ص ۳۷:

در حضرت من که تنگبار نظر است
آن را که بخواهم که برم سوی خودش

ص ۵۲:

منم که فیض مرا جز به بنده راهی نیست
چرا به دست کرم بنده را نگیرم دست

ص ۹:

ای جسته نشان از آنکه حق دان باشی
در علم وجود و رسم ایمای شهود

ص ۱۳۴:

ترا زان کرده‌ام با خویش محرم
مگو با کوچه گرچه بی‌زبانست

ص ۱۶۶:

خواهی که ترا به خلق تعظیم کنم
تو حاصل خود به خلق من قسمت کن

ص ۲۱۸:

ای آن که ترا آب زلال است به جام
آن را که حیاتش به دم آب تو بود

ز لوح مکتب من جسته بر زبان آید
چو قطره‌های درر شاد و شایگان آید

ای چشم نهاده تا برویم نگری
آنگاه به کل من سراغی ببری

وز تو به خودی خود در انبازم من
چون تو به تو درسازم و برسازم من

این صوت و سخن را نه مجال گذر است
این خطرہ میان من و او راه بر است

به عجز او به جزم هیچ عذرخواهی نیست
که جز منش به جهان هیچ دستگاهی نیست

شایسته جلوه‌گاه سبحان باشی
اول بنمود حق انسان باشی

که دید من ز چشمت برنیاید
که آنهم کاقد و دم پرگشاید

اوصاف خود از بهر تو تعلیم کنم
من نعمت خود را به تو تقسیم کنم

بر هر که بود تشنه بریزی در کام
خود را مده از دست که این آب حرام

ص ۲۳۰:

خواهی که ترا به ملک خود شاد کنم در کون و مکان نقش تو آباد کنم
از لذت دنیا همه دیدی برخیز تا دولت دین بخشم و آزاد کنم

الهام قدسی

ترا به مکتب نو عقل پیر تعلیم است ازو بخوان که ز حرف تو بر زمین نرود
وگر زبان تو آگه نشد ز تعبیرش کمین تر است معلّم دران کمین نرود

*

ترا که چشم به گوش و زبان به چشم تو نیست
بگو به قطره که دریاست زانکه قطره اوست

اگرچه بیخ ز تخم آورد ولی تو ببین
که نخل کلیه هست و تخم جزوه اوست

*

هشدار درین قدم هوش فرازن کان ره که به مستی برود راه عوام است
مستی که رود در ره از آن هیچ نبیند از راه و سرچاه که می بود کدام است

*

چو دور چرخ به مردم نماید از مردم روا بود چو بینی که چرخ در نظر است
ولی چو دور فلک را به دیده‌ور گویی تو خود بگو که چگونه فلک به دیده‌ور است

ص ۷:

بس که در باغ و راغ گردیدی لب سرای بستانست؟
باش تا آیم از ره دیدار به تماشای باغ خندانست

ص ۷۲۱:

حقیقت من و عالم به قول آن دگران چگونه راست نماید که دیده‌ور است
مرو به قول کسان ناقص صنم ترا در آن چه بگوید محمّد سند است

ص ۷۲۲:

ترا ز غرفه جنت چو حور بنمایند بگو چگونه ز دیدار ار توانی گفت
چو خود عبادت خود را به خود کنی تکرار از آنچه گفته‌ای اوّل دگر ندانی گفت

*

چو فکر شاد و غم از هستی تو بیرون رفت
 به خود تو زنده شدی گر ز خلق وارستی
 نماند در تو ازین ننگ و نام و نشان
 ولی ز خلق بمردی چو زر به خاک نهان
 ص ۷۳۷:

ترا چو کوه بیاید جواهر اندر کان
 چو باد رو به چمن‌ها که بشکفد گل گل
 چه حاجت ست و گرنه چو سنگ بنشین
 غبار تیره مشو گر همه شهرها بینی

*

مشو مرهون هر صورت که او را
 بسا آدم که با حیوانش خو کرد
 بود پر روی او را روی آدم
 بود حیوان ولی در روی آدم
 ص ۷۲۱:

این داد که با اهل عقل باخته‌ام
 آیینۀ غیرت است بر اهل نظر
 می‌پسند که از سهو خود انداخته‌ام
 کز به هر تجارب ... ساخته‌ام
 ص ۷۲۸:

مگو نیاخن هر کس که پشت من بخراش
 به عشوهٔ دم آدم که آب یک نیل است
 بخوان ز دفتر ایام قصهٔ قابیل
 بروی صبح که هر دم ز خون هاییل است

ص ۷۵۱:

طمع چه داری از آن سنگ کان دهد آتش
 ز آدمی که درو جز سگالش بد نیست
 که لعل آتشی از کان آن برون آید
 برون گریز گرت همچو خون درون آید
 ص ۷۹۸:

برون برای ازین زندگان مرده درون
 ز کورگاه چنین زندگان سبک برخیز
 به چشم‌شان بنگر گر درون همه کور است
 که نفس زندهٔ شان روح مرده را کور است
 ص ۷۶۱:

دولت دنیا و دین در من و تو هیله‌ایست
 ... راه شد زنده و جاویدان
 گر نظر من ترا در چپ و راست افگند
 در من و تو جبرئیل بال نظر کم زند
 ص ۷۸۱:

ترا که باد تعلق همی زند چپ و راست
 سفینه‌ای که برد باد برخلاف زند
 کجا به سوی من آرد ره ترا منزل
 کجا برد تن خود را به شوشهٔ ساحل

ص ۷۸۶:

لباس عاریت از بهر آن کنی بر تن که چشم خلق برون تو محترم داند
چرا نه... اوصاف من به خود پوشی که دید من به جمال تو نقش خود داند

ص ۷۸۸:

جهان و کار جهان را که یک نظر دیدی
بس است با زن آن را که مرد خود کام است
ترا که مرغ دل اندر هوای من پرزد
مریز بر سر در دانه کان همه دام است

ص ۷۹۶:

نه کافر گویمش کو روی ما را به چشم خویش بر خود باز بیند
ولی کافر بود امروز و فردا که ما را بیند و نابین نشیند

ص ۸۳۰:

گرت هواست که معشوقه در برت گیرد نخست تختۀ تن پیرهن بیاید کرد
چو باده از لب لعلش گر آرزو داری چو شاخ از قلم اول ز تن بیاید کرد

ص ۸۱۷:

ترا چو رنجه شود دست و پا ازین حرکات
به خواب خوش بنشان تا دمی بیا ساید
ندیده‌ای که به خواب اندرون ز غصه و غم
از آنچه در تو عیان بود هیچ ننماید

ص ۸۲۹:

ندیم خاص ترا گر به گل خورد انگشت به کفش تو نزند تا بشوید از خاکش
حیات نیست که آلوده با چنین اخلاط قدم به روی من آری نمی‌کنی پاکش
یکجا قطعۀ خود را الهام غیبی هم گفته است.

الهام غیبی (۴۰۸)

هر کرا جز منش نباشد کس گر منش ننگرم روانه بود
و آن که بی من به زور خود نازد که منش بنگرم سزا نبود

علاوه بر الهام غیبی یا الهام قدسی، قطعات و رباعیات ذیل از شعرای دیگر نیز نقل شده است که اسم و تخلص آنها در تذکره‌ها پیدا نمی‌شود.

الحاج (۳۳۵)

یا رب چه کنم کجا نشینم
کز هر طرفم هراس و خوفست
در حصن پناه خود نشانم کانجا
همه امن و قرب و طوفست

حال (۴۰۲)

با آن که وجیه من جمال است
آراسته‌تر به خطاً و خال است
گر بنگردم همه کمال است
ورنه خط من به من زوال است

ص ۵۱۷:

بدان خدای که از امر خود نشانند مرا
اگر به هر سر مو بی‌سنان کشد دشمن
به تخت سلطنت آخر به دست امیدم
به موی سر نکسوفد ز قرص خورشیدم

ص ۵۱۸:

تنم که بر درِ او حلقه‌ی مقیم افتاد
به هر قدم که ز نم دست، زوست بر دستم
کجا برد که مرا جز درش پناهی نیست
به از امید عطایش مرا گواهی نیست

ص ۵۳۹:

ای کاش خار صدره در راه من نشانند
دانم که صبح آخر در گلشن عطایش
کز پای من چو مویم از هر بدن برآید
از پای تا سر من خود نسترن برآید

ضمیر (۳۳۰)

ای دریغا که ملک و مال مرا
چون غریبم که با همه امید
باز دادند و من نه برداریم
خود به گردآوریم و بگذاریم

ص ۳۳۲:

آن خواجه که پروای بدو نیک منش نیست
ماهی صفت ار در طلبم ز آتش جوعی
گر باز نبیند سوی ما سخت وبال است
او را چه غم آید که خداوند خیال است

ص ۳۲۴:

خوشم به زندگی سخت از آنکه چون نشتر
چرا نترسم از آن دایه‌ای که چون گفتار
ز خون من خورد و رنج تن ز من ببرد
به شیر قاتل خود جان من ز تن ببرد

ص ۴۶۷:

نماز و روزه که در ملک ماست گنج امید
چرا نترسم از آن رانده ازل شیطان

ص ۴۷۲:

در صدقه و خیرات از آن دست فرازم
او حور عوض حسنه بهشتم ندهد

ص ۴۷۴:

آن خواجه که بینای همه نیک و بد ماست
او حاضر و من غایب ازو چون نخورد خون

طالب (۱۳۱)

ای وای که تخم بد سراسر کشتیم
گفتم به تن زمین است این کاشتم

عجز (۹۲۳)

آن را که بود پای به پای حجرش
آن را که به چشم او نباشد اثرش

مالی (۹۲۰)

فدای باد صبایم که بر من خاکی
چه شکر گویمت ای طالع همایونم

نظیر (۸۶۲)

مرا که نشئه مردی به ریش و دستار است
هراس مرگ خورد زن که تن دهد در صلح

نیاز (۱۶۴)

ز ابر لطف تو یارب به قطره نتوان گفتم
ز قعر خاک کشیدی و مانده ایم بر تخت

اگرچه هر سر مویم دو صد زبان باشد
چنانکه چتر سحابیم به سایبان باشد

ص ۲۶۸:

یارب چو رضایت [همه] بهبود من است
دستی که به سودای من آرد نقصان

ص ۲۷۰:

تا منم موی و تنم خانه و دفتر باشد
کیستم جز سر و همی و همه ترس حساب

ص ۲۷۹:

یارب به درت روی سلامت دارم
بگذر از من آنچه به غفلت بودم

ص ۴۱۲:

تا چند به هر کوچه به گردیم چو اعمی
یارب بنما سرقه مطلوب که قایم

تا چند به هر سنگ سیه دیده بساییم
بنشینم و در کعبه مقصود درآییم

در پایان از دکتر مهدی خواجه‌پیری، مدیر مرکز نور میکروفیلم تشکر می‌کنم که
برای من زمینه‌ای فراهم کردند تا این نسخه را مطالعه کنم.